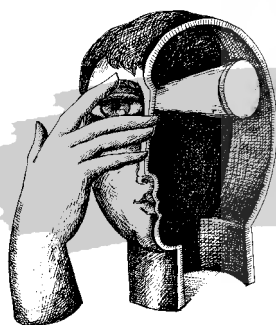


# هراس از خود بودن

وقت همه‌ی ما، همان چیزی می‌شویم که هستیم و فقط آن موقع است که می‌توانیم بگوییم: «من هستم!» من دارم همانی می‌شوم که باید بشوم. من عاشقم، چون هر چیزی را که دارم، بی‌توقع و چشمداشت به تو می‌بخشم. هر چه دارم، رایگان به تو می‌دهم. «چه قدر عالی است که بشود این را گفت. آن را از دست ندهید. خودتان را از دست ندهید. جایی در طول این مسیر، با خودتان روبه‌رو شوید. با خودتان دست بدهید و بگویید: «سلام! این همه سال کجا بودی؟ خب! حالا که آمدی، می‌توانیم بقیه‌ی راه را باهم برویم.» و آن وقت متوجه می‌شوید که برای شما هیچ پایانی نیست و استعدادهای نهفته‌ی شما بی‌پایان‌اند.

هرگز نمی‌توان برای توانایی‌های انسان، مرزی قائل شد. هر لحظه و هر ساعت و هر روز می‌توانید طوری نگاه کنید که تا به حال نگاه نکرده‌اید، طوری بشنوید که تا به حال نشنیده‌اید، طوری احساس



کنید که تا به حال احساس نکرده‌اید، جوری باشید که تا به حال نبوده‌اید و بعد از این که این کارها را کردید، متوجه می‌شوید که دائماً دارید بیشتر و بیشتر رشد می‌کنید. به دست می‌آورید و به دیگران می‌بخشید و این چه قدر محشر است! حالا یک خود درست و حسابی هستید و وقتی خدا در کنار دروازه‌ی بهشت از شما بپرسد: «آیا خودت شدی؟» جواب می‌دهید: «البته!»

## زیر نویس

\* لئوبوسکالیا، از نویسندگان علوم تربیتی و آموزشکاران معاصر است که آثارش در آمریکا، مطن وی، و بسیاری از کشورهای جهان، بارها به چاپ رسیده و با اقبال عمومی مواجه شده است.

هنگامی که می‌میریم و با خالق خود ملاقات می‌کنیم، از ما نمی‌پرسد که چرا چیزی کشف نکردی، دانشمند نشدی و پزشک نشدی تا این و آن را معالجه کنی. بلکه تنها چیزی که در آن لحظه‌ی باشکوه از ما می‌پرسد، این است که: «چرا خودت نشدی؟»

اولین مسئولیت انسان این است که خودش بشود. اگر چنین نبود، این قدر منحصر به فرد آفریده نمی‌شد. هرگز در دنیا دو نفر نبوده‌اند و نیستند و نخواهند بود که دقیقاً مثل هم باشند. گیریم که همه‌ی سلول‌های بدنشان هم مثل هم باشد، حداقل اثر انگشت آن‌ها باهم فرق دارد. همه با هم فرق دارند. هر کسی چیزی یا چیزهایی را در اختیار دارد که هیچ کس دیگری در دنیا، آن‌ها را ندارد. آیا این نکته، جالب و شادی‌بخش نیست؟ آیا وقتش نشده است که به خودتان بگویید: «عزیز جان! بالاخره باید سر دربیآورم که تو چه موجودی هستی!»

اسباب تأسف است. وقتی با آدم‌ها حرف می‌زنم، اغلبشان با حیرت نگاه می‌کنند؛ آن هم جوری که انگار مُخَم عیب پیدا کرده است. بعد هم با چهره‌ای عبوس می‌گویند: «من؟! مثلاً از چه چیز خودم باید سر دربیآورم؟»

خب! اگر شما به این باور رسیده‌اید که در وجودتان هیچ چیز «به‌درد بخوری» سراغ ندارید، کافی است به حرف‌های دیگران هم گوش بدهید تا کاملاً قانع‌تان کنند که حق با شماست! من که هیچ وقت نفهمیدم چرا آدم‌ها به جای این که همدیگر را تشویق کنند که «چیزی بشوند»، مدام توی سر هم می‌زنند و همدیگر را تحقیر می‌کنند و پایین می‌آورند؟ مگر ما نمی‌دانیم که اگر «چیزی نشویم»، چیزی هم نداریم که به یکدیگر هدیه بدهیم و دنیای بدون «هدیه دادن و بخشیدن»، اساساً به چه دردی می‌خورد؟ یکی از مشکل‌ترین کارهایی که باید حتماً انجام بدهید و البته می‌تواند راحت‌ترین کار هم باشد، آن است که خودتان باشید. بفهمید چه کسی هستید و چه چیزهایی دارید تا با دیگران قسمت کنید. زیرا تنها راه دارا بودن و داشتن، بخشیدن است.

سخت‌ترین نبردی که تا به حال با آن درگیر شده‌اید، نبرد خود بودن است. در دنیایی که مردم تصور می‌کنند شما را برای رفاه حال آن‌ها خلق کرده‌اند، باید بقیه‌ی عمرتان را به خاطر این هدف بجنگید. اما یادتان باشد، اگر خود را تسلیم کنید، دیگر هیچ چیز برایتان باقی نمی‌ماند! اگر بتوانیم خرت و پرت‌های خودمان را کنار هم قرار بدهیم، آن